

داستان بهلول و شکستن سر استاد

۱۳ تیر ۱۳۹۳ ساعت ۱۹:۵۱

استاد گفت : داشتم به دانش آموزان درس می دادم که بهلول با کلوخ به سرم زد و آنرا شکست !

روزی بهلول در حالی که داشت از کوچه ای می گذشت شنید که استادی به شاگردانش می گوید :

من امام صادق (ع) را قبول دارم اما در سه مورد با او کاملاً مخالفم !

یک اینکه می گوید :

خداوند دیده نمی شود

پس اگر دیده نمی شود وجود هم ندارد

دوم می گوید :

خدا شیطان را در آتش جهنم می سوزاند

در حالی که شیطان خود از جنس آتش است و آتش تاثیری در او ندارد

سوم هم می گوید :

انسان کارهایش را از روی اختیار انجام می دهد

در حالی که چنین نیست و از روی اجبار انجام می دهد

بهلول تا این سخنان را از استاد شنید فوراً کلوخ بزرگی به دست گرفت و به طرف او پرتاب کرد

اتفاقاً کلوخ به وسط پیشانی استاد خورد و آنرا شکافت!

استاد و شاگردان در پی او افتادند و او را به نزد خلیفه آوردند

خلیفه گفت: ماجرا چیست؟

استاد گفت: داشتم به دانش آموزان درس می‌دادم که بهلول با کلوخ به سرم زد و آنرا شکست!

بهلول پرسید: آیا تو درد را می‌بینی؟

گفت: نه

بهلول گفت: پس دردی وجود ندارد

ثانیا مگر تو از جنس خاک نیستی و این کلوخ هم از جنس خاک پس در تو تاثیری ندارد

ثالثا: مگر نمی‌گویی انسانها از خود اختیار ندارند؟

پس من مجبور بودم و سزاوار مجازات نیستم

استاد دلایل بهلول دیوانه را شنید و خجل شد و از جای برخاست و رفت!!!

آدرس مطلب:

<https://www.cafetari.kh.com/news/۲۲۲۶۰/استاد-سر-شکستند-بهلول-داستان/>